



استیبل هارت

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: رکسانا سوخک لاری



فصل بیستم و دوم

یکی از نگهبان‌ها به پایین خم شد و گفت: «ببین جدی می‌گم، یه چیزی شنیدم.» به نظر می‌آمد صاف به من نگاه می‌کند اما داخل محور آسانسور تاریک بود، با درهای باز تاریکتر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

دیگری گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.» صدایش پژواک آرامی داشت.

اولی چراغ‌قوه‌اش را از کمر بندش جدا کرد.

قلبم ایستاد. /وه /وه.

دستم را مقابل دیوار فشار دادم. تنها چیزی بود که به فکرم رسید. تنسور شروع به لرزیدن کرد و من سعی کردم تمرکز کنم اما با وجود دو نگهبان بالای سرم سخت بود. صدای کلیک چراغ قوه آمد.

«دیدید گفتیم؟ می‌شنوی؟»

نگهبان دوم با طعنه گفت: «صدا کوره‌ی الکتریکی میاد.»

صدای لرزش دستم مقابل دیوار صدایی شبیه دستگاه الکتریکی داشت. دهن کجی کردم اما ادامه دادم. نور چراغ قوه داخل محور را روشن کرد. تقریباً کنترلم روی لرزش را از دست دادم. امکان نداشت من را نبینند. خیلی نزدیک بودند.

نگهبان با غرولند گفت: «هیچی نیست.»

چی؟ بالا را نگاه کردم. یک جوری، با وجود اینکه فقط یک فاصله ی کوتاه با من داشتند، من را ندیدند. اخم کردم، گیج شده بودم.

نگبان دیگر گفت: «هه، من یه صدایی رو می شنوم البته.»

نگهبان اول گفت: «صداش از چیز می یاد...می دونی.»

دیگری گفت: «اوه، درسته.»

نگهبان اول چراغش را داخل کمر بندش گذاشت. چطور ممکن بود من را نبیند؟ دقیقا نور را به سمت من تاباند.

دو نگهبان عقب رفتند و اجازه دادند درها بسته شوند.

فکر کردم: یا کلمیتی! یعنی واقعا تو تاریکی ما رو ندیدن؟

تنسورم خاموش شد.

داشتم آماده می شدم تا یک فضا داخل دیوار سوراخ کنم تا درونش پنهان شویم و اگر کار به جایی کشید که خواستند شلیک کنند در مسیرشان نباشیم. اما چون تمرکزم را از دست داده بودم، یک توده از دیوار مقابلم پودر شد و جای دستم ناپدید شد. یک طرف سوراخی که درست کرده بودم را گرفتم و به سختی خودم را نگه داشتم.

یک توده غبار از کنارم فرو ریخت و مثل آبشار روی سر مگان فرود آمد. همانطور که محکم یک طرف سوراخ را گرفته بودم، نگاهی به پایین انداختم و دیدم که به من خیره شده است و پلک می زند تا غبار از چشمش خارج شود. به نظر می آمد دستش به سمت تفنگش در حرکت است.



با خودم فکر کردم: لعنتی! شال و پوستش با غبار نفره‌ای شده بود و چشم‌هایش عصبانی بود. فکر نمی‌کنم قبلاً همچین حالتی را در چشمان کسی دیده باشم، حداقل نه مستقیماً به سمت من. تنفرش به خودم را احساس می‌کردم.

دستش هنوز به سمت تفنگش می‌رفت.

پرسیدم: «م...مگان؟»

دستش متوقف شد. نمی‌دانستم چه دیده‌ام اما هرچه بود سریع متوقف شد. پلک زد و حالتش آرام شد. محکم به دیوار چسبید و با دست دیگرش غبار را از روی صورتش پاک کرد و گفت: «باید حواست باشه چی رو خراب می‌کنی نیز.»

گفتم: «آره.» و به داخل سوراخی که از آن آویزان بودم نگاه کردم. موبایلم را بالا آوردم و نورش را داخل انداختم تا بهتر ببینم. «یه اتاق اینجاست.»

اتاق کوچکی بود، چند میز منظم یک طرف دیوار بود و سیم‌های کامپیوتر روی آن به چشم می‌خورد. در سمت دیگر دیوار کابینت‌هایی دیوار را پوشانده بود. دو در آنجا بود، یکی از آنها با آهن اضافه محافظت شده بود و یک کیبورد امنیتی کنار آن بود.

خودم را بالا کشیدم و به داخل اتاق خزیدم: «مگان اینجا قطعا یه اتاقه. به نظر نمی‌آد کسی داخلش باشه. بیا.»

تا داخل شدم، به مگان کمک کردم تا وارد شود. قبل از گرفتن دستم مکس کرد، و وقتی وارد اتاق شد بدون یک کلمه از کنارم رد شد. به نظر می‌آمد دوباره با من سرد شده است، شاید حتی کمی هم بدجنس.

کنار سوراخ آسانسور زانو زدم. نمی‌توانستم این احساس را از خود دور کنم که یک اتفاق خیلی عجیب افتاده است. اول نگهبان ما را ندید، بعد مگان سفره‌ی دلش را پیش من باز کرد اما

خیلی سریع آن را جمع کرد. داشت در مورد اینکه به من چه حرفی بزند دوبار فکر می کرد؟ نگران بود که من به پروف بگویم که با کشتن استیل هارت موافق نیست؟

مگان از وسط اتاق کوچک گفت: «اینجا کجاست؟» سقف انقدر کوتاه بود که مجبور بود کمی خم شود، من هم کاملاً خم شده بودم. شالش را باز کرد و یک توده گرد فولاد را در هوا آزاد کرد. دهن کجی کرد و شروع به تکاندن لباس هایش کرد.

نقشه‌ای که تیا روی موبایلم فرستاده بود را چک کردم و گفتم: «هیچ ایده‌ای ندارم. این اتاق داخل نقشه نیست.»

مگان کوله‌اش را برایم پرتاب کرد و گفت: «سقف کوتاه، در امنیتی با کد، جالبه. یه ماده منفجره کنار سوراخی که درست کردی بگذار. من اینجا رو می‌گردم.»

داخل کوله به دنبال مواد منفجره گشتم. مگان دری که کد امنیتی نداشت را باز کرد و وارد شد. قطعه‌ی کوچک را کنار سوراخ نصب کردم و بعد توجهم به یک سری سیم در قسمت پایینی دیوار جلب شد.

آن‌ها را دنبال کردم تا به قسمتی از کف زمین رسیدم. مگان برگشت.

مگان گفت: «دو اتاق دیگه مثل این وجود داره. کسی داخلشون نیست، کوچیکن و پست محور آسانسور هستن. بهترین چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که اینجا قرار بوده وسایل کوره و آسانسور رو نگه داری کنند. در عوض یکسری اتاق مخفی کردن و از روی نقشه‌ی ساختمانی حذفش کردن. نمی‌دونم بین بقیه‌ی طبقه‌ها هم اینطوری فضا هست یا نه، ممکنه بازم اتاق پنهان شده باشه.»

به چیزی که کشف کرده بودم اشاره کردم و گفتم: «اینو ببین.»

کنار من زانو زد و به دیوار و سیم کشی نگاه کرد.

گفت: «مواد منفجره.»

گفتم: «آماده‌ی منفجر شدن. عجیبه نه؟»

مگان گفت: «هرچیزی که اینجاست حتما مهمه. انقدر مهم هست که ارزش این رو داشته باشه که کل نیروگاه رو منفجر کنند تا اینا نابود شن و کسی کشفشون نکنه.»

هر دو به کامپیوترها نگاه کردیم.

صدای کودی آمد: «شما دوتا دارید چیکار می‌کنید؟»

گفتم: «ما یه اتاقی پیدا کردیم و ...»

کودی حرفم را قطع کرد: «حرکت کنید. کودی و آبراهام به دو تا نگهبان برخورد کردن و مجبور شدن بهشون شلیک کنن. نگهبانا کشته شدن و جسدشون پنهان شده. ولی زود متوجه نبودشون می‌شن. اگر خوش شانس باشیم، چند دقیقه وقت داریم قبل از اینکه کسی بفهمه اونا پاسبانی نمی‌کنن.»

در دلم لعنتی فرستادم و دستم را داخل جیبم کردم.

مگان پرسید: «اون چیه؟»

گفتم: «یکی از منفجرکننده‌های از راه دور که از دایمند گرفتم. می‌خوام بینم کار می‌کنه یا نه.» با استرس چسب الکتریکیم را برداشتم و دور سر کوچک سیم‌های منفجره که زیر زمین پیدا کرده بودیم پیچیدم. در جیبم، منفجر کننده اش را داشتم، همانی که شبیه یک خودکار بود.

مگان گفت: «با توجه به نقشه‌ای که تیا بهمون داده، ما فقط دو اتاق تا انبار و سلول‌های انرژی فاصله داریم ولی یکم پایین تریم.»

نگاهی به هم انداختیم و از هم جدا شدیم و در اتاق مخفی به جستجو پرداختیم. شاید زمان کافی نداشته باشیم اما باید حداقل تلاش می‌کردیم تا بفهمیم چه اطلاعاتی در این اتاق مخفی شده است. مگان یکی از کابینت‌ها را باز کرد و پوشه‌های داخل آن را برداشت. خیلی سریع تمام کشورهای میزها را جستجو کردم. یکی از آنها چند تراشه‌ی اطلاعاتی داشت. آن‌ها را برداشتم و به مگان نشان دادم و داخل کوله انداختم. مگان پوشه‌ها را داخل کوله ریخت و یک میزدیگر را گشت. دستم را بالا بردم و یک سوراخ در دیوار درست کردم.

چون اتاق مخفی بین دو طبقه بود، نمی‌دانستم چطور به بقیه‌ی ساختمان مرتبط می‌شود. یک سوراخ در دیوار به سمتی که می‌خواستیم برویم درست کردم اما نزدیک سقف درستش کردم. به اتاقی در طبقه‌ی سوم باز شد اما نزدیک زمین بود. پس اتاق مخفی با طبقه‌ی سوم هم‌پوشانی داشت. با نگاهی به نقشه متوجه شدم چطور اتاق را مخفی کرده بودند. در نقشه، محور آسانسور از چیزی که واقعا بود کمی بزرگتر کشیده شده بود. یک محور برای تعمیرات هم در نقشه بود که وجود خارجی نداشت و همین نبودن جای دست را توجیه می‌کرد. سازنده‌ها فکر می‌کردند محور تعمیرات فضای مناسب برای تعمیرات را ایجاد می‌کند و نمی‌دانستند که اتاق مخفی آنجا قرار داده خواهد شد.

من و مگان از سوراخ بالا رفتیم و وارد طبقه‌ی سوم شدیم. از آن اتاق، که شبیه یک اتاق کنفرانس بود، و یک اتاق دیگر، که مرکز دیده‌بانی بود، رد شدیم. دیوار را پودر کردم و سوراخی به سمت انبار طولانی با سقف کوتاه درست کردم. هدف ما اینجا بود: اتاقی که در آن سلول‌های نیرو نگهداری می‌شد.

همانطور که به داخل سر می‌خوردیم مگان به کودی گفت: «ما داخلیم.» اتاق پر از طبقه بود و روی طبقه‌ها انواع مختلف لوازم الکتریکی وجود داشت، که هیچ کدام را نمی‌خواستیم. در جهات مختلف رفتیم و با عجله شروع به گشتن کردیم.

کودی گفت: «ایول. سلول‌های نیرو باید به جایی همونجاها باشن. دنبال سیلندر هایی به عرض یک کف دست و طول یک چکمه بگردید.»

چند قفل انبار بزرگ در دیوار روبرویم نظرم را جلب کرد که دری را قفل کرده بودند. به سمت آنها حرکت کردم و به مگان گفتم: «ممکنه اونجا باشن.» با تنسور سریع قفل‌ها را باز کردم و همینطور که مگان به من می‌پیوست، در را باز کردم. داخل آن ستون بلندی از سیلندرهای سبزی بود که روی هم قرار داده شده بودند. هر سیلندر شباهت کمی داشت به ترکیب یک بشکه‌ی آبجو و باتری ماشین.

کودی نفس راحتی کشید و گفت: «اونا سلول‌های نیرو هستن. تقریباً نگران بودم که اصلاً نیستن. خداروشکر که شبدر چهار برگم رو واسه این عملیات با خودم آوردم.»

مگان همینطور که چیزی از کوله‌اش بیرون می‌آورد با خرناس گفت: «شبدر چهاربرگ؟»
«آره، از دیارم.»

«اون مال ایرلنده کودی، نه اسکاتلند.»

کودی بدون وقفه گفت: «می‌دونم. مجبور بودم به یاروی ایرلندی رو بکشم تا به دستش بیارم.» یکی از سیلندرهای بیرون کشیدم و گفتم: «اونقدر که فکر می‌کردم سنگین نیستن. مطمئنیم که اینا قدرت کافی برای راه انداختن تفنگ گوس رو دارن؟ اون خیلی انرژی می‌خواد.»

کودی در گوشم گفت: «اینارو کانفلوکس شارژ کرده. اونا با تفاوت خیلی زیادی از هر چیزی که بتونیم بخریم یا بسازیم قوی ترن. اگر اونا کار نکنن، هیچ چیز دیگه‌ای هم کار نمی‌کنه. هرچندتا که می‌تونید حمل کنید بردارید.»

آنقدر که فکر می‌کردم سنگین نبودند اما خب وزن داشتند. بقیه‌ی تجهیزات را از کیف مگان بیرون آوردیم و کیف کوچکتری که ته آن بود را در آوردیم. چهارتا از سلول‌ها را داخل کوله

چپاندم و مگان بقیه‌ی تجهیزاتمان، که شامل چند ماده منفجره و طناب و و خشاب بود، را داخل کیف کوچکت‌ریخت. چند روپوش آزمایشگاهی هم برای رد گم کنی داشتیم. آن‌ها را بیرون نگه داشتیم، به نظرم آمد برای فرار کردن به آنها نیزاً خواهیم داشت.

پرسیدم: «پروف و آبراهام در چه حالن؟»

کودی گفت: «تو راه خروج هستنند.»

پرسیدم: «و ما چطور خارج شیم؟ پروف گفت نمی‌تونیم از محور آسانسور برگردیم.»

کودی پرسید: «روپوش‌های آزمایشگاهی‌تون رو دارید؟»

مگان گفت: «آره ولی اگه وارد راهروها بشیم ممکنه صورتمون رو ثبت کنن.»

کودی گفت: «اون ریسکی هست که باید بپذیریم. اولین انفجار دو دقیقه‌ی دیگه هست.»

روپوش‌ها را پوشیدیم و من قوز کردم تا مگان کمکم کند کوله‌ی محتوی سلول‌ها را روی دوشم بیندازم. سنگین بود اما هنوز می‌توانستم با سرعت معقولی حرکت کنم. مگان روپوشش را پوشید. به او می‌آمد، ولی خب تقریباً همه چیز به او می‌آمد. کوله‌ی سبک ترش را روی دوشش انداخت و به رایفل من نگاه کرد.

قنداقش را کشیدم و خشابش را بیرون آوردم و گلوله توضیح دادم: «می‌شه بازش کرد.» و بعد را از لوله‌ی آن بیرون آوردم. ضامنش را محض احتیاط کشیدم و قطعات را در کوله‌ی مگان چپاندم.

روی روپوش‌ها لوگوی ایستگاه هفت دوخته شده بود هر دوی ما نشان امنیتی تقلبی داشتیم. این پوشش هیچوقت باعث نمی‌شد بتوانیم وارد شویم چون نگهبانی بیش از حد زیاد بود اما وقتی یک فاجعه رخ می‌داد، می‌توانست کمک کند خارج شویم.

ساختمان لرزید، انفجار اول بود. این یکی بیشتر برای تخلیه‌ی سریع ساختمان بود نه خراب کردن آن.

کودی در گوشمان فریاد زد: «بریدا!»

من قفل در را پودر کردم و هردو وارد راهرو شدیم. مردم از درها به بیرون سرک می‌کشیدند. به نظر می‌آمد طبقه‌ی شلوغی است، حتی در شب. بعضی از آنها نیروی خدماتی با لباس‌های آبی رنگ بودند و بقیه تکنیسین‌هایی با روپوش آزمایشگاهی.

تمام تلاشم را کردم تا ترسیده به نظر برسم: «انفجار! یکی داره به ساختمون حمله می‌کنه!»

فاجعه سریع شروع شد و ما خیلی زود با موج جمعیت که فرار می‌کردند به سمت خارج ساختمان کشیده شدیم. حدود سی ثانیه بعد کودی انفجار دوم در طبقه‌ی بالایی را شروع کرد.

زمین لرزید و مردم اطرافمان در راهرو جیغ زدند و به سقف نگاه کردند. بعضی از آنها همراهشان کامپیوترهای کوچک و کیف دستی حمل می‌کردند.

در واقع چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. این انفجارهای اولیه در مناطقی بودند که کسی نبود. باعث ریزش ساختمان نمی‌شد. چهارتا از این انفجارها که برای تخلیه شدن سریع ساختمان بودند صورت می‌گرفت.

با عجله از راهرو رد شدیم و از پله‌ها به سمت پایین حرکت کردیم. چیز عجیبی در مورد اینجا وجود داشت و همینطور که می‌دویدیم متوجه شدم چه چیزی. ساختمان تمیز بود. کف زمین، دیوارها، اتاق...زیادی تمیز بودند. وقتی راهمان را به داخل باز می‌کردیم متوجه نشده بودم چون خیلی تاریک بود. اما در نور برایم مشخص شده بود. به نظر نمی‌آمد اینکه همه چیز خیلی مرتب و تمیز باشد درست باشد.

همینطور که می‌دویدیم مشخص شد آنجا خیلی بزرگتر از این است که یک نفر همه‌ی کسانی که آنجا کار می‌کنند را بشناسد و هرچند جاسوس ما گفته بود که نگهبان‌ها صورت تمام کارمندا را دارند و همه را چک می‌کنند اما کسی متوجه ما نشد.

بیشتر نگهبان‌ها با جمعیت در حال دویدن بودند و همانقدر نگران انفجارها بودند و همین ترسم را حتی بیشتر کم کرد.

به عنوان یک گروه، از آخرین پله‌ها گذشتیم و وارد لابی شدیم. یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «چه خبر شده؟» با تفنگش کنار در خروجه ایستاده بود و هدف گرفته بود. «کسی چیزی ندید؟» مگان همینطور که نفس نفس می‌زد گفت: «یک اسطوره بود! سبز پوشیده بود. دیدمش که داخل ساختمون را می‌رفت و انرژی پرتاب می‌کرد!»

سومین انفجار شروع شد و ساختمان را به لرزه در آورد. پشت سر آن یک سری انفجارهای کوچک شروع شد. گروه‌های دیگر مردم از پله‌های مجاور به سمت همکف هجوم آوردند. نگهبان لعنتی کرد و کار زیرکانه را انجام داد. او هم دوید. کسی انتظار نداشت که با یک اسطوره رو در رو شود. در واقع ممکن است بخاطر این کار به دردسر بیفتد، حتی اگر آن اسطوره مخالف استیل هارت باشد. مردم معمولی کاری به اسطوره‌ها نداشتند، همین و بس. در ایالات شکسته این قانون از همه چیز مهم‌تر بود.

از ساختمان خارج شدیم. نگاهی به عقب انداختم تا دودی که از ساختمان عظیم بلند می‌شد را ببینم. همینطور که نگاه می‌کردم، یک سری انفجارهای کوچک در ردیف پنجره‌های بالایی شروع شد و هرکدام با رنگ سبزی منفجر شد. پروف و آبراهام فقط بمب کار نگذاشته بودند، آنها نوربازی هم درست کرده بودند. زنی کنار من نفسی کشید و گفت: «یه اسطوره‌ست. کی می‌تونه انقدر احمق باشه...»

لبخندی به مگان زدم و به جمعیتی که از زمین‌های اطراف ساختمان به سمت درب خروجی می‌دویدند پیوستیم. نگهبان‌های آنجا سعی کردند کردم را داخل نگه دارند اما وقتی انفجار بعدی رخ داد، تسلیم شدند و درها را باز کردند. من و مگان بقیه را به سمت خیابان‌های شهر دنبال کردیم و ساختمانی که از آن دود بلند می‌شد را پشت سر گذاشتیم.

کودی روی خط باز به همه اعلام کرد: «دوربین‌های امنیتی هنوز روشن هستند و ساختمون هنوز در حال تخلیه شده.»

پروف با آرامش گفت: «انفجارهای آخر رو نگه دار ولی بروشورها رو پرتاب کن.»

صدای پایی از پشت سر آمد و من می‌دانستم که بروشورهایی که می‌گفت یک اسطوره‌ی جدید به شهر آمده از طبقه‌ی بالا پرتاب شدند و در سطح شهر پخش شده‌اند. به او لایم‌لایت می‌گفتم، اسمی که من انتخاب کرده بودم. بروشور پر از نوشته‌هایی بود که استیل‌هارت را به چالش می‌طلبید و ادعا داشت که لایم‌لایت حاکم جدید نیوکاگو است.

مگان و من قبل از اینکه کودی عملیات را تمام کرده باشد داخل ماشین بودیم. من به سمت صندلی راننده رفتم و مگان هم از همان در دنبال آمد و من را به سمت صندلی کنار راننده هل داد.

گفتم: «من می‌تونم رانندگی کنم.»

مگان ماشین را روشن کرد و گفت: «دفعه قبل فقط یه بلوک رو دور زدی و ماشین رو نابود کردی نیز. به دو تا تابلو هم زدی فکر کنم و فکر کنم همینطور که فرار می‌کردیم باقی مونده‌های چندتا سطل آشغال رو هم دیدم.» لبخند محوی روی لب‌هایش بود.

با خوشحالی از موفقیت‌مان گفتم: «تقصیر من نبود. خود اون سطل آشغال جای بدی بودن. خاک بر سرای احمق.» و برگشتم عقب تا دودی که از ایستگاه هفت به آسمان تیره بلند می‌شد را ببینیم.

کودی در گوشم گفت: «می‌خوام بزرگه رو منفجر کنم.»

صدای یک زنجیره انفجار از ساختمان به گوش رسید، فکر کنم مواد منفجره‌ای که من و مگان کار گذاشته بودیم هم جزوش بود. ساختمان لرزید و از پنجره‌ها آتش بیرون زد.

کودی گفت: «هه، ساختمون نرمبید.»

پروف جواب داد: «به اندازه کافی خوبه. شواهد تهاجم ما از بین رفته و ایستگاه به این زودی‌ها دوباره راه نمی‌افته.»

کودی گفت: «آره. فقط کاش یکم نمایشی تر بود.» می‌توانستم ناامیدی را در صدایش بشنوم. خودکار منفجر کننده را از جیبم در آوردم احتمالاً کار خاصی نمی‌کرد، مواد منفجره‌های روی دیوار به احتمال زیاد تا الان باعث انفجار آن‌هایی که روی زمین بودند شده بودند. به هر حال بالای خودکار را فشار دادم.

انفجاری که درست شد حدود ده برابر قوی‌تر از انفجار قبلی بود. ماشینمان تکان خورد و تکه‌های آوار در سطح شهر پخش شد و غبار و سنگ فرود آمد. من و مگان هردو در صندلیمان چرخیدیم تا صحنه‌ی فرو ریختن ساختمان با صدای وحشتناکی را ببینیم.

کودی گفت: «وای، اونو نگاه کن. فکر کنم بعضی از سلول‌ها پکیدن.»

مگان نگاهی به من انداخت، و بعد به خودکار، و بعد چپ‌چپ نگاهم کرد. چند ثانیه بعد، ما در جهت مخالف ماشین‌های آتش‌نشانی و اورژانس‌ها به سمت پاتوغ الحسیب در حرکت بودیم.

ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

